

## نشانه های اندیشه در گفتار یا شناسایی جمهوری با معیار فرهنگ ایران

با اینکه سلولهای مَح انسان شبانه روز به ورزندگی در تلاش هستند، و فکر انسان در بیداری هم خواه ناخواه در راستای پدیده هایی که تا کنون در ذهنش نگاشته شده سرگرم است، ولی انسان کمتر به ژرفای پدیده ای از راه خرد خود فکر میکند، مگر اینکه دیگری پیش از او راه اندیشه را هموار و بررسی کرده باشد، پس او اندیشه ی متفکری را مرور می کند. اندیشه ی او بیشتر در سوی آسان ساختن و هموار کردن راه حل، یا پذیرفتن مشکلات زندگی است. در سر زمینی که دگراندیشی کفر است، زیان سرخ سر سبز می دهد بر باد، شک ورزی جهل است، امکان اندیشیدن از مردم گرفته می شود.

مردمی که با معیار ایمان تربیت شده اند و با زهد فروشان بزرگ شده اند و اندیشیدن را نیاموخته اند، چشمه ی اندیشه ی آنها می خشکد. اگر آنها پاسخ نیازهای خود را در آن ایمان نیابند، از متولیان و فروشندگان ایمان ناخشنود می شوند و به دنبال دگرسازی عقیده یا ساختن معیارها و رهبران جدیدی می گردند تا ایمان خودشان را نجات دهند. اگر روشنفکری فراتر از این قدم بر دارد در جستجوی باور دیگری است که برای او تازه باشد و نشان دهد که پاسخ گوی نیازهای اوست و بدین ترتیب خود را از رنج ژرف بینی و خوداندیشی رها می سازد. بیشتر روشنفکران ما در جستجوی راهی راست و تعریف شده هستند که ثبات جامعه را برای همیشه تأمین کند.

کسی که شک ورزی، پژوهش، آزمون و دوراندیشی را نیاموخته است، حاضر به پذیرفتن روشی نیست که همیشه نسبت به اندیشه و نیازهای او در حال دگرگونی باشد و نمی تواند تأثیر هر پیامدی را بر پدیده های موجود ارزیابی کند. بیشتر روشنفکران ایرانی هم دنبال اندیشه ای آماده و فرموله شده هستند که بدون درد سر کُپی کنند یا اینکه فکر کُپی شده ای را بتوانند به مردم بنمایند و می پندارند که از این راه هم خود زود تر و ساده تر به هدف می رسند و هم به مردم خدمت کرده اند. این است که بدون تکیه بر فردی زنده یا مرده نمی توانند خود را عرضه کنند چون نه آن اندیشه را به ژرفی می شناسند و نه کردار یا بازده آنرا می توانند بررسی کنند.

البته کُپی کردن یک ساختمان یا یک ماشین ساده است و برای یک مهندس بازاری زحمت فکر کردن، آموزش، طرح، محاسبه های فنی، را کم و سود او را زیاد می کند. چون ساختن، بازده، و کار یک ماشین کاملاً مشخص و در نتیجه کُپی کردن، با وجود بیگانگی به بُن ساخت آن، قابل ارزیابی است. ولی در اجتماع کارکرد و بینش و دانش کشور داری در اندیشه ی مردمان آفریده می شوند و مردم که خود آفریننده ی اندیشه هستند نمی توانند در راستای افکاری که برای آنها از بیگانگان گرفته شده ورزنده باشند. مردم تنها به پدیده هایی عشق می ورزند که از درون خود آنها روییده باشد نه به آنها تحمیل، فروخته، یا بخشیده شده باشد.

در حکومت زور و ستم، " دروغ" یکی از ابزارهای خود پوشی، خود ستایی، خود فروشی و مردم ستیزی است، که به طور گسترده در همه ی بخشهای جامعه رواج دارد. تا جاییکه ما دروغ را، به عنوان چاشنی یا زیبایی در گفتارمان بکار می بریم، بدون ناراحتی خاطر می پذیریم و حتا از گفتن و شنیدن آن لذت می بریم چون هرگز به بُن مایه ی گفتار و کردارمان نمی اندیشیم. برای نمونه به ژرفای چند کلمه که برایمان بدیهی شده اند می نگریم.

۱) بیشتر ایرانیان ظاهراً مسلمانند ولی یک نوع مسلمان خود درآوردی " شیعه" یعنی برای خودشان یازده تا امام و هزاران امامزاده ساخته اند که از محمد هم فراتر می روند. این امامان تازی نژاد نه تنها احتیاج به وحی از طرفِ الله ندارند بلکه احتیاجی به خود الله هم ندارند وحتا هزار سال بعد از مرگشان می توانند شیعیان را کور و غضب کنند. تازه خود الله هم از راه سنگ و چوبی که روی قبر آنها بنا شده به کار گرفته می شود. این دکانداران یک امام دیگر هم از هیچ خلق و دوباره در هیچ غیب کردند ولی او را همیشه به خدمت می گیرند. این چندان مهم نیست که شیعیان با قدرتی فوق قدرت محمد و الله روبرو هستند ولی این خیلی مهم است که تازیان بیابان گرد چنین منطقی را حتا به زور یا به طمع غنیمت هم از محمد نمی پذیرفتند. محمد مجبور بود که خودش را رسول الله معرفی کند، ولی ایرانیان، با آن فرهنگ باشکوه و کهن، این دروغ پردازی را باور کرده اند. اگر کسی با معیار اسلامی بخواهد ایمان شیعیان را بسنجد به این نتیجه می رسد که آنها مشرک هستند و شرک هیچگاه مورد عفو الله قرار نمی گیرد (مسلمانان از دروغ هراسی ندارند، چون اسلام بر پایه ی دروغ بنا شده، ولی الله تنها قهار است).

با این حال در ایران حکومت اسلامی است و دولت یا خلیفه ی وقت بیشتر از عربها سنگ اسلام را به سینه می زند و البته در کردار مردم سنتیزی و ستمکاری روی اسلام را هم سفید کرده است. این دولت که اول وظیفه های شرعی را تعیین می کند و بعد مسلمانان را برای انتصاب وکلای مسلمانی که پیشنهاد شده اند می خواند و با بی شرمی این حکومت اسلامی را جمهوری می نامد. درست است که متولیان اسلام همیشه به مردم دروغ گفته اند ولی این دور از خرد است که " روشنفکری" این حکومت اسلامی را با معنای جمهوری بپذیرد.

( ۲ ) دردا که سازمانی "ایرانی" خود را "مجاهدین خلق" می نامد. مجاهد واژه ایست اسلامی و به کسی اطلاق می شود که به فرمان الله ( والیان او در روی زمین)، برای اسلام، بر کسانی که به الله ایمان نیاورده اند هجوم ببرد و آنها را در راه الله به قتل برساند و اموال آنها را به غنیمت بگیرد زنها و کودکان را به اسارت در آورد. اگر خودش در این راه کشته شود شهید است و یک راست به جنت وارد می شود. بی گمان هیچ یک از این مجاهدین به جهاد خوانده نشده اند و هیچ کدام خود را در مفهوم " مجاهد" نمی بینند و اصولاً کسی را نمی خواهند به ایمان آوردن مجبور کنند. می بینیم که "مجاهدین خلق ایران" نه به مفهوم مجاهد و نه به معنای خلق نه به بن مایه های کشور و فرهنگ شهروندان آگاهی دارند. روشنفکران یا با افکار و کردار مجاهدین مخالف و یا موافق هستند ولی کمترین شمار آنها دروغوندی مجاهدین را ستمکاری و مردم سنتیزی می دانند، چون کسی که عینک دروغ رنگ بر چشم زده از دروغ دیگران هم آزرده نمی شود یا نمی بیند. یکی از نشانه های دروغ ورزان این است که خود را در پشت صورتکی پنهان کنند و در اثر همین چشم بندی است که ما چهره مخوف دروغوند را نمی بینیم.

( ۳ ) شاید کمتر کسی به تضاد نام " فداییان خلق" را با اید نولژی آنها توجه کند یا اهمیت دهد. اید نولژی این سازمان ( اقلیت، اکثریت) حداقل در آغاز چپ، یعنی مارکسیستی، به زبان دیگر ماتریالیستی بوده است. آنها به چه علت می خواهند خود را فدا کنند، یا فدا چی؟ در فهم درست، در خرد، نمی گنجد. کسی می خواهد فدای چیزی، شخصی، باوری، یا هدفی بشود که اید هالیست، رماتیک، عاشق، مؤمن یا حداقل دیوانه باشد. چنین روشنفکرانی با نامگذاری خود شان نشان می دهند که هرگز به باور، هدف، کردار، و گفتار خود نیندیشیده اند. اینها به چیزی ایمان دارند که برای خودشان هم ناشناس است.

( ۴ ) اگر به همین روش در مورد سازمانها و گروههای دیگر ببیند ییشیم به این نتیجه می رسیم که کمتر گروهی را می توان یافت که در باره ی خود و دیگران اندیشیده باشند. سازمانهای آزادیخواه که آزادی بیان هر عقیدای را اساس کار خود قرار داده اند در برخورد با عقیده ای مثل اسلام، که هر باور دیگری را با قهر و جبر رد و سرکوب می کند، سکوت کرده اند. چگونه می توان در جامعه ی مردمسالاری حزبی را پذیرفت که معتقد باشد " نیست خدایی به جز الله" و " جهاد"، بر ضد کسانی که به الله ایمان نیاورند، وظیفه ی شرعی است. اینگونه تضادها تنها در بیان واژه ها آشکار نمی شوند که بتوان با لبخندی از آنها گذشت. این مشکل هم تنها به ایران و ایرانی مربوط نیست بلکه جهان آزاد، کشورهای دموکراسی امروز، با این مشکل روبرو هستند و در آزادی خود گرفتار آمدند.

خوشبختی ایرانیان در این است که اسلام با نهاد فرهنگ آنها در تضاد است، چون این عقیده از درون این مردمان نرویده، و با همه ی ترکیب و آمیختگی با زندگی روزانه به زیر بنای بینش آنها رخنه نکرده است. به همین سبب است که ایرانیان همیشه می کوشند چیز دیگری را غیر از شریعت جایگزین اسلام کنند ولی هیچ گاه موفق نبودند چون در طول هزار و چارصد سال زمینه ی رشد برای چیزی که رنگ اسلامی نگیرد وجود نداشته است. حتا وارد کنندگان افکار سوسیالیستی و مارکسیستی هم نوع اسلامی آن افکار را برای ایران در نظر می گرفتند. متفکرانی چون مولوی هم می کوشیدند که عرفان ایرانی را به دنبال اسلام ببندند. ولی افکاری که از بینش ما ایرانیان نترانیده است با فرهنگ ما هم آمیخته نمی شوند.

درست است که درخت اندیشه ی ما در زیر آتش اسلام سوخته و امکان رشد نداشته است، ولی هنوز نشانه هایی از بینش و اندیشه های نیاکان ما در اوستا و شاهنامه ی فردوسی وجود دارند که اگر کوشش کنیم، و تخم این بینشها را بیابیم، شاید بتوانیم زمینه ی رشد آنها در اندیشه ی خود فراهم کنیم.

اگر بخواهیم به اندیشه ی نیاکان مان پی ببریم باید شاهنامه را، در شرایط زمان و مکان فردوسی و در رابطه با فرهنگی که چند هزار سال پیش از او وجود داشته است، بررسی کنیم. فردوسی گفتارش را خرد مندانه، در زورقهایی از اسطوره ها، با نوارهای زیبای سخنش پیچیده، از میان آتش خشم تاریخ اندیشان زمان گذرانده و به ما رسانده است تا دور از چشم بد کیشان این گنجینه را گشوده و روزگار خود را بیاراییم.

کز این نامور نامه ی شهریار  
تو این را دروغ و فساته مدان  
از او هر چه اندر خورد با خرد  
به گیتی بمانم یکی یادگار  
به رنگ فسون و بهانه مدان  
دگر بر ره رمز و معنی برد

اگر کاوشی کوتاه در داستان فریدون نمایم، از تصور "کشورآرایی" در این فرهنگ، یعنی آنچه را که داشتیم، سرمست و سرفراز و از گم گشتگی امروز، یعنی آنچه را که داریم، اندوهگین و سرافکنده خواهیم شد.

با همه ی نیازی که به سخنان پُر ارزش فردوسی در اینجا احساس می شود، کاوش خود را با بیان شیرین حافظ آغاز می کنیم.

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد  
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود  
مُشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش  
و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد  
طلب از گم شدگان لب دریا می کرد  
کو به تأیید نظر حل معما می کرد

بیا تا ما هم به سراغ پیر مغان رویم، باشد که او ما را گره گشا شود.

اگر اندکی در روند داستان فریدون اندیشه کنیم می بینیم که بازیگران داستان در تصویر انسان نمی گنجند چون آنها خدایانی هستند که در تصور آرزوهای انسان آفریده شده اند. فردوسی به اجبار خدای نامه را با نام شاه نامه و خدایان را در تصویر انسان یا جانداردی دیگر نمایان ساخته است. باید بدانیم که نه تنها خدایان بی شماری به جز الله وجود دارند بلکه الله پاره ای مغشوش و مسخ شده از خدایان دیگر است.

گذاری کوتاه به دوران پیش از رستاخیز فریدون:

مرداس پدر ضحاک خود شاه، با منشهای نیک ایرانی در سرزمین جمشید، بوده بر تازیان فرمانروایی می کرده است (فرمان به معنای حکم نیست). گمان می رود که ضحاک (اهریمن زدار کام) فرزند میترا یا میتراس بوده که در شاهنامه به مرداس تغییر کرده است. ضحاک پسر بد کیش و ستمکار همین نیک مرد است. در اسطوره اروپایی، میتراس به مهربانی مرداس در شاهنامه نیست و میتراس است که گاو مقدس (آرامیتی، جانان، مادر زمین) را می کشد. ولی در شاهنامه ضحاک هم قاتل مرداس (پدرش) و هم قاتل گواست (گاو همان جانان که پیکر همه ی جانداران را تشکیل می دهد). بی خودی نیست که ایرانیان ضحاک را، که از نژاد تازیان و محکوم به اطاعت از اهریمن است، عامل کشتن خدایان نیک سرشت (میترا و گاو = جانان) می دانند.

یکی مرد بود اندر آن روزگار  
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد  
که مرداس نام گرانمایه بود  
مر او را ز دوشیدنی چارپای  
همان گاو دوشا به فرمانبری  
بز و میش بد شیرور همچنین  
به شیر آن کسی را که بودی نیاز  
پسر بد مر این پاک دل را یکی  
ز دشت سواران نیزه گذار  
ز ترس جهاتدار با باد سرد  
به داد و دهش برترین پایه بود  
ز هر یک هزار آمدندی به جای  
همان تازی اسپ گزیده مری  
بدوشیزگان داده بد پاک دین  
بدان خواسته دست بردی فراز  
کش از مهر بهره نبود اندکی

این پسر بی مهر در خدمت اهریمن در می آید تا به جهاندار ی برسد. مهران ایران به خاطر اختلافات دینی با جمشید به ضحاک اژدهاوش روی می آورند و ایران را به چنگ او می سپارند. بعد از آن ضحاک، که از هیچ گونه ستیزی با مردمان پروا ندارد، هزار سال بر سرزمینهای ایران حکومت می کند. (حکومت ضحاک با هجوم تازیان به ایران شباهت بسیاری دارد. درست است که پادشاهان ساسانی با جمشید برابر نبودند ولی الله، ولایت فقیه، ضحاک حاکم بیش از هزار و چهار صد سال است که بر مردم سرکوب شده حکم می راند و مارهای اسلام، مناره ها، از مسجد ها سر در آوردند)

یکایک ز ایران برآمد سپاه  
شنودند کان جا یکی مهترست  
سواران ایران همه شاه جوی  
به شاهی برو آفرین خواندند  
کی اژدهافش بیامد چو باد  
سوی تازیان برگرفتند راه  
پر از هول شاه اژدها پیکرست  
نهادند یک سر به ضحاک روی  
ورا شاه ایران زمین خواندند  
به ایران زمین تاج بر سر نهاد

ضحاک جمشید را بعد از صد سال پی گیری در دریای چین گرفتار می سازد و با آره او را دو نیم می کند. دختران ماه روی جمشید " آرنواز" و " شهرناز" به تصرف ضحاک در می آیند و بیش از هزار سال مورد شتوشوی مغزی و تجاوز قرار می گیرند تا سرانجام بدست فریدون آزاد می شوند و با بینش راستان از زهر اهریمنی پاک می گردند. فردوسی نه تنها این خدایان را در پیکر انسان یا دیو به نمایش در آورده بلکه نامهای آنها را در نهایت هوشمندی برگزیده است. بیشتر نامهای شاهنامه با نامهای بازیگران پیشین برابر نیستند و لی او در بن همین نامها یک دنیا سخن پنهان کرده است که کنون از آنها می گذریم چون مورد این نوشته نمی باشند.

سدم سال روزی به دریای چین      پدید آمد آن شاه ناپاک دین  
نهان گشته بود از بد ازدها      نیامد به برجام هم زورها  
چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ      یکایک ندادش زماتی درنگ  
به آرش سراسر بدو نیم کرد      جهان را ازو پاک بی بیم کرد

چرا موبدان دینی، از اندیشه ی جمشید جهان خود را در خطر می دیدند، از جمشید، که در بالا ناپاک دین نامیده شده، بیم ناک بودند و فردوسی در کشتن او، آن هم بدست ضحاک ستم ورز، از هراس زدایی در جهان سخن می گوید. پاسخ این پرسش را خود فردوسی ناخواسته در مورد جمشید بیان کرده است.

جمشید از مینوی خدایان سرشته شده و فرمانبری آهورامزدا را نمی پذیرد و جهان را آتطور می آراید که، خود می خواست، همه ی مردمان در آسایش و شادی زندگی می کردند. او آغاز اندیشه ی "انسان خدایی" است و انسان را شایسته ی خدا پی نه بردگی می داند. آزادی اندیشه پسند موبدان و پادشاهان دوران ساسانی نبوده و از این رو سرنوشت این اندیشه را در تباهی نگاشتند، فردوسی این داستان را از همین دیدگاه سروده است. اندیشه ی باشکوه جمشید، که فردوسی آنرا نکوهش کرده، چنین است:

منم گفت با فره ی ایزدی      همم شهریاری و همم موبدی  
بدان را ز بد دست کوتاه کنم      روان را سوی روشنی ره کنم

بعد از آمدن اسلام به جرم همین گناه و به امر امیرالمؤمنین، خلیفه ی وقت، منصور حلاج را در بغداد مثله می کنند. بر گردیم به اصل داستان یعنی اسارت دختران جمشید در حکومت ضحاک.

دو پاکیزه از خانه ی جمشید      برون آوریدند لرزان چو بید  
که جمشید را هر دو دختر بدند      سر بانوان را چو افسر بدند  
ز پوشیده رویان یکی شهرناز      دگر پاک دامن بنام آرنواز  
به ایوان ضحاک بردندشان      بر آن ازدهافش سپردندشان  
بپروردشان از ره جادویی      بیاموختشان کژی و بدخویی

ستاره شناسان سر نگوئی ضحاک را به دست فریدون، نوزادی که باید آفریده شود، پیشگویی می کنند و ضحاک آن نوزاد را می جوید. فرانک فریدون را می آفریند (زاییدن یک آفرینش است) و او را برای پرورش به گاو می سپارد و پس از سه سال کودک را به کوه البرز، جایی که پای هیچ کس بدان جا نمی رسید، می برد. فریدون به مدت شانزده سال در کنار نیک مردی مهربان آموزش می بیند و در نوزده سالگی، که جوانی برومند و پخته است، به زمین باز می گردد.

در همین چند جمله نکته های بسیاری است که دست کم به بخش کمی از آنها باید اشاره شود. یکی اینکه روشن است که گاو همان ( آرامیتی = جانان) " زمین مادر" است که تن همه ی جانداران از او سرشته شده است. دیگر اینکه در کوه البرز جایی که راه عبور برای هیچ کس باز نیست بارگاه سیمرغ (پروردگار مهر) است که سام هم فرزندش زال را در آنجا از سیمرغ پس می گیرد. نام پدر فریدون آبتین است ( گوهر آب در آمیختن با هستی خدایان دیگر در آفرینش انسان ارزش والایی دارد). آناهید آبهای جهان را می آفریند یا آبهای جهان آناهید را در بر دارند. به هر حال راز فردوسی، به این سادگی، بر ما بر ما گشوده نمی شود ولی اشاره می کند که فریدون " فر - ای - دون" فرزند و پرورنده ی خدایان است. در فرهنگ ایران خدا "صمد" نیست که خشک و سفت باشد بلکه خدا به طور گسترده و پراکنده پیدا و نا پیدا است، مثل " شادی"، خدایی که هنگام جشن و سرور در مردم پیدا و در خشم گم می شود، یا سروش، که هنگام مهر و آرامش همراه رامش و باد به گوش نیک اندیش میرسد.

نکته ی مهم دیگری که می توان از این چند جمله برداشت کرد آموزش و تربیت در فرهنگ ایران است که در چند داستان شاهنامه نمایان می شود. کودک از سه سالگی تا سن پختگی، که در باره فریدون نوزده سالگی بوده، برای آموزش به استادی سپرده می شود تا پایه های دانش، درستی و راستی، در او بنیان گذارده شوند.

جهان جوی با فر جمشید بود  
جهان را چو باران به بایستگی  
به سر بر همی گشت گردان سپهر  
همان گاو کش نام پرمایه بود  
ز مادر جداشد چو طاوس نر  
شده انجمن بر سرش بخردان  
که کس در جهان گاو چونان ندید  
زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی  
فریدون که بودش پدر آبتین  
به کردار تابنده خورشید بود  
روان را چو دانش به شایستگی  
شده رام با آفریدون به مهر  
ز گاو ورا برترین پایه بود  
به هر موی بر تازه رنگی دگر  
ستاره شناسان و هم موبدان  
نه از پیر سر کاردانان شنید  
به گرد جهان هم بدین جست و جوی  
شده تنگ بر آبتین بر زمین

در فرهنگ ایران گوشت، خون، گرمی، مهر و جان از گوهر خدایان هستند که انسان را به هم آمیختند و انسان ترکیبی از این خدایان است و به همان نسبت هم والا گوهر و ارجمند است. دانش امروز هم آفرینش سلول، بنیاد جانداران، را به همین شکل با درک امروزی بیان می کند.

سه سالش همی داد ز آن گاو شیر  
نشد سیر ضحاک از آن جست و جوی  
هشیار بیدار ز نهار گیر  
شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی

فرانک فریدون را به البرز می برد. چون به آن جایگاه کسی را به جز سیمرغ راه عبور نیست، یا فرانک خود نیروی خدایی دارد (چو مرغان پرواز می کند) یا سیمرغ در پایین تیغ بلند فریدون را از مادرش می گیرد.

شوم ناپدید از میان گروه  
بیاورد فرزندان را چون نوند  
برم خوب رخ را به البرز کوه  
چو مرغان بر آن تیغ کوه بلند

فریدون بعد از آموزش برای آزمون و بارور ساختن خرد خود به زندگی وارد می شود و از گفتار فرانک به ستمکاری ضحاک پی می برد.

چو بگذشت از آن بر فریدون دو هشت  
بر مادر آمد پژوهید و گفت  
بگو مرا تا که بودم پدر  
ز البرز کوه اندر آمد به دشت  
که بگشای بر من نهان از نهفت  
کیم من ز تخم کدامین گهر

فریدون که از رفتار ضحاک بسیار خشمگین است بر این باور است که انسان در آزمون دلیر و آگاه می شود و باید به جنگ ضحاک برود. فرانک که یک زن جهان بین است او را از این حرکت جوانی (حساب نشده) باز می دارد.

دلش گشت پر درد و سر پر ز کین  
چنین داد پاسخ به مادر که شیر  
کنون کردنی کرد جادو پرست  
بپویم به فرمان یزدان پاک  
بدو گفت مادر که این رای نیست  
به ابرو ز خشم اندر آورد چین  
نگردد مگر ز آزمایش دلیر  
مرا برد باید به شمشیر دست  
برآرم ز ایوان ضحاک خاک  
ترا با جهان سر به سر پای نیست

ضحاک که اکنون شب و روز از بیم فریدون می لرزد، در جستجوی چاره است. وی موبدان را برای رایزنی می خواند. او حاضر است که کارهای راست و درستی را هم انجام دهد، حتا پرخاش و گستاخی کاوه را ندیده می گیرد، و فرزندان او را آزاد می کند (بی گمان او هم از دمکراسی اهریمنی، همه پرسشی شرعی، مردم سالاری ضحاک، در رسانه ها سخن می گوید و دم بین ها هم ذوق می کنند که ضحاک خودش خوب است ولی اهریمن نمی گذارد)

چنان بد که ضحاک را روز و شب  
بر آن برز بالا ز بیم نشیب  
به نام فریدون گشادی دو لب  
شده ز آفریدون دلش پر نهیب

کاوه با پرخاش فرزندانش را آزاد، ولی از همکاری با موبدان و رایزنان ضحاک خودداری می ورزد و زیاده بر آن مردم را به پشتیبانی از فریدون جمع می کند. مردم آن دوران، که دلیر تر و راستکار تر از اسلام زدگان امروز بودند، حتا مؤمنین به ضحاک، هواخواهان آزادی می شوند و به راهنمایی کاوه فریدون را می یابند.

کسی کو هوای فریدون کند  
 بیویید کاین مهتر آهرمنست  
 بدان بی بها ناسزوار پوست  
 همی رفت پیش اندرون مرد گرد  
 بدانست خود کافریدون کجاست  
 بیامد به درگاه سالار نو  
 چو آن پوست بر نیزه بردید کی  
 بیاراست آن را به دیبای روم

دل از بند ضحاک بیرون کند  
 جهان آفرین را به دل دشمنست  
 پدید آمد آوای دشمن ز دوست  
 جهانی برو انجمن شد نه خرد  
 سر اندر کشید و همی رفت راست  
 بدید ندش آنجا و برخاست غو  
 به نیکی یکی اختر افگند پی  
 ز گوهر برو پیکر از زر بوم

فریدون به آن مردمان مژده ی، بهی، سر بلندی می دهد و جنگ افزاری در خور ضحاکیان می سازد. در این جا فرانک به او شادباش می گوید و برایش آرزوی پیروزی می کند.

فریدون بریشان زبان برگشاد  
 که گردون نگرده به جز بر بهی  
 بیارید داننده آهنگران  
 که خرم زبید ای دلیران و شاد  
 به ما بازگردد کلاه مهی  
 یکی گرز فرمود باید گران

فریدون با دلی پر شور از برای دادخواهی به سوی بیت المقدس جایگاه ضحاک می شتابد. در بین راه مرد نیک خواهی، که نشانه های ایزدی دارد، چاره گشای بندها آزادخواهی می شود. فریدون به سپاس این مژده بشادی جشن بر پا می کند چون او پیروزی خود را بر ستمکار بدرستی باور دارد. (حالا آن ایزد، یا نیک مرد که ایزدی بود، چگونه به فریدون کمک می کند روشن نیست، ولی او هیچ گونه شباهتی با آمریکا یا انگلیس نداشته است)

همی رفت منزل به منزل چو باد  
 رسیدند بر تازیان نوند  
 پس آمد بر آن جای نیکان فرود  
 چو شب تیره ترگشت از آن جایگاه  
 فرو هشته از مشگ تا پای موی  
 سوی مهتر آمد به سان پری  
 که تا بندها را بداند کلید  
 فریدون بدانست کان ایزدبست  
 شد از شادمانی رخس ارغوان  
 خورش ها بیاراست خوالیگرش  
 چو شد نوش خورده شتاب آمدش  
 چو آن ایزدی رفتن و کار او

سری پر ز کینه دلی پر ز داد  
 به جایی که یزدان پرستان بدند  
 فرستاد نزدیک ایشان درود  
 خرامان بیامد یکی نیک خواه  
 به کردار حور بهشتیش روی  
 نهانی بیامختش افسونگری  
 گشاده بافسون کند ناپدید  
 نه از راه پیگار و دست بدیست  
 که تن را جوان دید و دولت جوان  
 یکی پاک خوان از در مهترش  
 گران شد سرش رای خواب آمدش  
 بدیدند و آن بخت بیدار او

بهر حال فردوسی به رمزهای گرانقدری در کنار داستان اشاره می کند که باید بیشتر در مورد آنها فکر کرد. برای نمونه نشان می دهد سرزمین عراق امروزی جزو کشور ایران بشمار می آمده. اشاره می کند که دجله به زبان پهلوی اروند رود است و شهر بغداد که نامش هنوز هم به زبان پهلوی است (بغ = خدا و داد = حقوق بشر) البته بهتر بود که بعد از اسلام نام بغداد را به خلافت الظلم برمی گردانند.

به اروند رود اندر آورد روی  
 اگر پهلوانی ندانی زبان  
 دگر منزل آن شاه آزاد مرد

چنان چون بود مرد دیهیم جوی  
 به تازی تو اروند را دجله خوان  
 لب دجله و شهر بغداد کرد

نکته دیگر اینکه فردوسی آگاهانه هود دژ را در بیت المقدس جای می دهد و حتا نمی گوید اورشلیم و اشاره می کند که تازیان باید بدانند که خانه ی مقدس آنها از بارگاه ضحاک سر بر آورده. این گفتار نه شعر است و نه تاریخ و فردوسی هم بر این آگاهی داشته که سلطان محمود مسلمان و ستم کار است ولی او با این گونه گستاخی اسلام را نکوهش کرده تا به ما بیاموزد. با یک نگاه می بینیم که امروز کاخ های ضحاکیان در تهران هستند و مغز جوانان را به خورد اژدهای بیت المقدس (که محمد آنرا به مکه تغییر داد) می دهند و هزار و چارصد سال است که از آن مقرّ، بر مردمان جادو شده، حکومت می کنند.

به خشکی رسیدند سر کینه جوی  
 که بر پهلوانی زبان راندند

به بیت المقدس نهادند روی  
 همی کنگ\* دژ هودجش خواندند

به تازی کنون خانه ی پاك دان  
چو از دشت نژديك شهر آمدند  
ز يك ميل كرد آفريدون نگاه  
فروزنده چون مشتري بر سپهر  
كه ايوانش برتر ز كيوان نمود  
بدانست كان خانه ی اژدهاست  
برآورده ايوان ضحاك دان  
كز آن شهر جوينده بهر آمدند  
يكي كاخ ديد اندر آن شهر شاه  
همه جای شادی و آرام و مهر  
كه گفتمی ستاره بخواهد بود  
كه جای بزرگی و جای بهاست

(\* کنگ = king = امیر یا حاکم معنی دارد ولی برابر با واژه ی "شاه" نبوده چون شاه نام خدای مهر است و بر فرمانروایان نهادند تا به کردار "خدا" رامیار و همیار مردم باشند ولی قدرت ورزان، پستی و ستمکاری را پیش گرفتند، و با حکمرانان برابر شدند در اثر این کژ رفتاری ایرانیان در بر گردان واژه ی king ناآگاهانه شاه را جایگزین می کنند.

اگر کمی در این داستان کاوش کنیم می بینیم که فردوسی برنامه ی پیکار با اهریمن را نگاشته و نشان می دهد که تنها رفتن ولایت فقیه دلیل آمدن فریدون بر مردمان نیست. فریدون با دختران جمشید که بیش از هزار سال با ورد اهریمنی آلوده شده بودند نمی توانست فرزندان مهر و راستی را در جهان پرورش دهد. او کارش را با پالایش روان بنیان گذاران فرهنگ خانواده ها، ارنواز و شهرناز، مادران سلم و تور و ایرج، آغاز می کند.

برون آوری از شبستان اوی  
بفرمود شستن سرانشان نخست  
ره داور پاك بنمودشان  
بتان سیه موی و خورشیدروی  
روانشان از آن تیرگی ها بشست  
ز آلودگی پس بپالودشان

مسلمانان بیش از هزار و چارصد سال است که، روانشان با افسون اسلام تاریک گشته، روشنی و راستی را دشمن کام روایی و ایمان خود می دانند، نه هیچ باوری را در خود و نه خود را در هیچ باوری می انگارند، چون خود را بدون ایمان گم گشته می پندارند. بدون آگاهی به فرهنگی که تیرگی های، بینش آلوده ی هزار ساله را پالایش دهد، و نیروی "خود آبی" مردم را بنماید، رسیدن به آزادی همگانی، از راه همه پرسى، نوشتن قانون اساسی، مثل یک ایمان و آرزو است که با دانش و باور فرق می کند. داستان را دنبال می کنیم.

ضحاک با سپاه گرانی از دیوها و جنگجویان (انصار حزب الله، پاسداران) برای نا بودی فریدون جهاد می کند.

بیامد دمان با سپاهی گران همه نره دیوان جنگ آوران

ولی در اینجا مردم، که به ارزش آزادی پی برده بودند و نیرنگ ها ی ضحاک دیگر باور ندارند، جلوی ضحاک را می گیرند. این مردم هستند که به دور فریدون گرد آمدند نه اینکه فریدون آنها را به دور خود جمع می کرده است. سپاهی چون کوه، از جوانان، پیران، آرتشی یا هر شهروند دیگر، در برابر بی داد می ایستد، ضحاک را به کاخ پیشین خود فراری می دهد. می بینیم که این مردم بودند که، از راه نادانی از جمشید پراکنده شدند چون او بردگی انسان را نمی پذیرفت، به ضحاک ایمان آوردند چون او مردم را از رنج اندیشیدن دور می داشت. و اینک همین مردم هستند که ضحاک را سرنگون می کنند. نکته جالب اینجاست مردم جمشید را، بعد از بر پا کردن بهشت در روی زمین، به شاهی برگزیدند و، او هفت صد سال با نیروی مردم از فر جمشیدی برخوردار بود. او هرگز با مردمی که به ضحاک می پیوستند ستیز نمی جست. اکنون مردم به فریدون روی آوردند چون از ستم ضحاک به تنگ آمدند ولی هنوز به راستی و لیاقت فریدون شک دارند و این فریدون است که باید شایستگی خود را به آنها نشان دهد.

همه در هوای فریدون بدند  
ز دیوارها خشت و ز بام سنگ  
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه  
به شهر اندرون هر که برنا بدند  
سوی لشگر آفريدون شدند  
خروشی برآمد ز آتشکده  
همه پیر و برناش فرمان بریم  
نخواهیم برگاه ضحاک را  
سپاهی و شهری به کردار کوه  
از آن شهر روشن یکی تیره گرد  
پس آنگاه ضحاک شد چاره جوي  
که از درد ضحاک پر خون بدند  
به کوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ  
پیی را نبد بر زمین جایگاه  
چه پیران که در جنگ دانا بدند  
ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند  
که بر تخت اگر شاه باشد دده  
یکایک ز گفتار او نگذیریم  
مر آن اژدهادوش ناپاک را  
سراسر به جنگ اندر آمد گروه  
برآمد که خورشید شد لآژورد  
ز لشگر سوی کاخ بنهاد روی

ضحاک به خشم می آید و می خواهد ارنواز و شهرناز را، که زمینه ی گسترش منش فریدونی شده بودند، بکشد ولی فریدون گرز گران را بر سرش می کوبد. در این جا، سروش، خدای دیگری از این داستان نمایان می شود و نشان می دهد که نهاد ستمکاری "ضحاک" را نمی توان کشت. سروش، نوای مهر درون نیک منش ها، به فریدون پیشنهاد می کند که ستمکار را به دور دست برده و در میان دو کوه به بند بکشد تا با خویشان خود نتواند پیوند داشته باشد.

ضحاک اهریمنی و بد منش است. بر اهریمن می توان پیروز شد ولی نمی توان او را کشت.

بیامد سروش خجسته دمان      مزن گفت کورا نیامد زمان  
همیدون شکسته ببندش چو سنگ      ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ  
به کوه اندرون به بود بند او      نیاید برش خویش و پیوند او

باید دو نکته را خوب در نظر گرفت. یکی اینکه ما هم می توانیم پیام سروش را بشنویم، اگر درون خود را از هجوم خشم و کینه توزی بزدااییم، اگر هیاهوی برون را با خرد خود پالایش دهیم، اگر مهر به آزادی را جایگزین خودپرستی کنیم، اگر چون نیاکان شراب، که به روان ایزدی سرشته شده، بنوشیم. دیگر اینکه ضحاک زمان هم با کشتن "نشانه های او" از بین نمی رود. چگونه می توان کسی را کشت که امر به، جهاد، کشتار دگراندیشان، را تا ابد صادر کرده و صاحب روز جزا است. چنین شریعتی روح اهریمن است و روان مؤمن را با نزول آیات خود مسموم می کند. الله در سینه ی هر مؤمن پنهان است. این ضحاک را، که هزار و هزاران سال مغز جوانان را خوراک مار های احکام خود می کند، نه می توان کشت نه می توان آزاد گذاشت. ضحاک زمان را باید در بین دو کوه، راستی و خردورزی، به بند کشید آن طور که با آیات خویش پیوند نیابد.

در دنباله این داستان فردوسی بنیاد آزادی "دمکراسی" را روشن می کند. بعد از آنکه جهان از ستم نا پاکان آسوده می شود فریدون با مردم به هم پرسی می نشیند. نخست آنها خواسته های خود را بیان می کنند و پس از آن فریدون شایستگی خود را برای انجام خواسته ها آنها نشان می دهد و می گوید این جا مناسب با منست.

او می گوید که یزدان پاک از کوه البرز (کوه البرز جایگاه سیمرغ یا پروردگار مهر است) مرا بر انگیخته نه اینکه برگزیده است. هیچ ایزد و یزدانی یا در اینجا خداوند مهر، نمی تواند برای مردم رهبر و مرشد تعیین کند. خدایان فرهنگ ایران دانا به آینده نیستند و تنها همیار و رامیار مردم هستند آنهم به خواست خود مردم. باید توجه داشت که در همین سروده "جهان آفرین" و "یزدانی که در کوه البرز" هست دو خداوند هستند و ما که در شریعت الله "واحد" تربیت شدیم از درک این چندگانگی و یگانگی باز می مانیم.

به بند اندرست آنک ناپاک بود      جهان را ز کردار او پاک بود  
شما دیر ماتید و خرم بوید      به رامش سوی ورزش خود شوید  
شنیدند یکسر سخن های شاه      از آن مرد پرهیز با دستگاه  
وز آن پس همه نامداران شهر      کسی کش بد از تاج وز گنج بهر  
برفتند با رامش و خواسته      همه دل به فرمانش آراسته  
فریدون فرزانه بنواختشان      بر اندازه بر پایگه ساختشان  
همی پندشان دادو کرد آفرین      همی یاد کرد از جهان آفرین  
همی گفت کاین جایگاه منست      به نیک اختر بومتان روشنست  
که یزدان پاک را از میان گروه      برانگیخت ما را ز البرز کوه

بالاخره از سپاهیان می خواهد که شهر را ترک کنند بطوریکه در شهر نیروی ارتشی باقی نمی ماند. فردوسی می کوشد تا روشن کند که در شهر فریدون به پاسدار نیازی نیست حتا خود فریدون هم نباید همیشه در یک جا بماند. شاید می خواهد بیاموزد که می توان، در شهر "راستی و دادگری" بدون ترس از یکدیگر زندگی کرد، شهر بی شاه، یعنی فرمانروایی شهروندان، یعنی سالاری مردم. بدیهی است که در حکومت الله به دستور ولایت فقیه به پاسداران، چماق داران، وزارت ارشاد، حکم جهاد، مجاهدین، ابزارهای قتال احتیاجی نا محدودی است.

منم کدخدای جهان سر به سر      نشاید نشستن به یک جای بر  
وگر نه من ایدر همی بودمی      بسی با شما روز پیمودمی  
مهان پیش او خاک دادند بوس      ز درگاه برخاست آوای کوس  
دمادم برون رفت لشگر ز شهر      وز آن شهر نیافتی هیچ بهر

در هنگام بند کردن ضحاک دوباره خجسته سروش به کمک فریدون، فردوسی، می شتابد و پند می دهد که تازیان را از رازتان آگاه نکنید. مجلس و "اسلام خبرگانی" که بیگانگان اسلام زدگان هستند مهر ایران و ایرانی در دلشان جای ندارد و چنین کسانی هرگز هدفی به جز بر پا داشتن شریعت اسلام، که ضد فرهنگ ایران است، نخواهند داشت. پند دیگر فردوسی به دادگران فرمانروای "آینده ی" ایران این است: کسی را به همراهی دعوت کن که پشتیبان و کارگشای راه تو باشد.

همی راند او را به کوه اندرون	همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش	به خوبی یکی راز گفتش به گوش
که این بسته را تا دماوند کوه	ببر همچنان تازیان بی گروه
میر جز کسی را که نگزیردت	به هنگام سختی به بر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند	به کوه دماوند کردش به بند

در پایین دوباره تأکید می کند وقتی بدی از جهان پاک می شود که پیوند بدی با هم کیشان او بریده شود. امروز آمریکا می خواهد با تروریست های اسلامی، نه با اسلام، مبارزه کند. با اینکه افسار بیشتر مملکت های اسلامی، اردون، عراق، افغانستان، مصر، عربستان، ترکیه، پاکستان، اندونزی،... را هم در دست دارد. این حکومت ها هم ظاهراً با ترور مخالف هستند، فقط مجاهد و حزب الله و شهادت طلب تربیت می کنند، به روشنی می بینیم که در این را تنها شکست از آن او خواهد بود. برگردیم به سخنان فردوسی. در پایان این داستان فردوسی به زاری خواهش می کند، بیا تا جهان را به بد نسپریم. سخنش را خوار مداریم، به دادخواهی برخیزیم، تا جهان را از بد بشویم.

ازو نام ضحاک چون خاک شد	جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او	بماتده بدان گونه در بند او
بیا تا جهان را به بد نسپریم	بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار	همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند	نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار	سخن را چنین خوار مایه مدار
سخن را سخن دان ز گوهر گزید	ز گوهر ورا پایه برتر سزید
تویی آن که گیتی بجویی همی	چنان کن که بر داد پویی همی
فریدون فرخ فرشته نبود	ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکویی	تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی	نخستین جهان را بشست از بدی

فریدون فرشته نبود، او نماد و نهاد آزادی بود. او به کردار توفان در جنبش مردم نمایان شد، همان طور که ضحاک یا الله، نماد، قهر، جبر، مکر، ستم ورزی، در کردار انصار، مجاهد و حزب الله نمایان است. کسی مهر می ورزد که از ستمکاری بیزار است. کسی که آزادی ندارد به دروغ می گراید. کسی که به دروغ گراید ستمکار است. کسی که ستم کار است سینه اش از مهر تهی است. ما امروز از خود می پرسیم که چگونه باید دل از داوری ها بپردازیم؟ اگر پاسخی برای این پرسش نیافتیم دست کم می توانیم مهرگان، روز پیروزی راستی بر کژی، را به رسم کیانی با می روشن در جام یاقوتی جشن بگیریم شاید در این هنگام هم با سروش آشنا شویم.

فریدون چو شد بر جهان کامگار	ندانست جز خویشان شهریار
به رسم کیان تاج و تخت مهی	بیاراست با کاخ شاهنشاهی
به روز خجسته سر مهر ماه	به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی	گرفتند هر کس ره ایزدی
دل از داوری ها بپرداختند	به آیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزنانگان شادکام	گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره ی شاه نو	جهان نو ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند	همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست	تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست ازو ماه مهر	بکوش و به رنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پنج سد	نیفکند یک روز بنیاد بد

شگفتی نیست که فریدون ۵۰۰ سال با مهر در "مردمان" زیست و حتا یک روز هم بد بنیاد نهاد چون او خودش فرّ است. این فرّ، اگر در ماهم پروید، بدی را می زداید و نیکی را می افشاند. این نمونه ای بود از فرهنگ نیاکان ما که اندیشه و برداشت آنها را از آزادی نشان می دهد. خدایان آفریده شدگان آرزوهای آنها هستند و فردوسی هزار سال پیش آن آرزوها را، در زیر اختناق اسلامی، در تصویر شاهان سروده است. اگر با دیده ی خرد بنگریم کشور داری را، در فرهنگ ایران، بر پایه ی شک ورزی، اندیشه، آزمون، گستاخی، داد، به دور هسته ی انسان، می بینیم. آیا این برای ایرانیان شایسته ترین نیست؟ آیا باز شناسی این فرهنگ بهتر از آن نیست که از "گم شدگان لب دریا" مدرنیته تمنا کنیم؟ از هر چه بگذریم سخن حافظ خوش تر است:

بیا تا کُل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم      فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

مردو آناهید

دریافت باز تاب از دیدگاه خوانندگان: [MarduAnahid@yahoo.de](mailto:MarduAnahid@yahoo.de)  
این نوشته در تارنمای فرهنگشهر بایگانی خواهد شد: [www.farhangshahr.com](http://www.farhangshahr.com)